

ISBN 978-600-182-042-8
 PIR 829 1 616 8 829
 9 789786 001820 >

«نمی دونم کجاست»

پویا مهدوی زاده



کتابسرای تندیس

ISBN: 978-600-182-042-8
 9 789786 001820 >

غریزه

چهار نفر از افسرای کشیک صبح کلانتری کوچیک شهر، دوون دوون به دنبال جوون یاغی ای بودن که حسابی مست کرده بود و داشت توی شهر جولون می داد و همه چیز رو به هم می ریخت.

جوون یاغی پیچید توی خلوت ترین کوچه ی کوچیک ترین محله ی شهر که فقط دو تا پسر نوجوون خوش گذرون که به جای رفتن به مدرسه اومده بودن اون جا و تیله بازی می کردن، توش نشسته بودن.

یاغی فراری از جلوی دوتا نوجوون رد شد و به دنبال اون هم افسر اولی و دومی و سومی و افسر چهارم که خواست رد بشه، پاش گیر یکی از سرپوش های

فاصلاب افتاد و با صدای بلندی زمین خورد و خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و دوباره پا گذاشت به دو و چیزی نگذشت که از ته کوجه هم پیچید، ولی هیچ متوجه کافی که داده بود نشد...

هفت تیر افسر چهارمی همون موقعی که زمین خورده بود، از کمرش افتاد و سُر خورد جلوی پای دو تا نوجوون که حالا با چشمای گرد و نگاه طماعی چشم به اسلحه داشتن.

جیمی که پسر تیز و بزتری نسبت به تامی بود، مثل شیر گرسنه‌ای جهشی زد به اسلحه و اونو مثل یه بچه آهوی آروم صید کرد و شروع کرد بالا و پایین هفت تیرُ جوریدن.

اسلحه هفت تا تیر داشت که همچین چیزی برای خوش گذرونی دوتا پسر نوجوون خیلی خیلی فوق‌العاده است.

تصمیم گرفتن برن جایی دورتر از بقیه تا با خیال راحت بتونن هفت تا تیرشونو دَر کنن و آب هم از آب تکون نخوره.

راه افتادن به سمت باغ متروکه و نیم سوخته‌ای توی جنوبی‌ترین قسمت شهر کوچیکشون، جایی که نزدیک‌ترین خونه بهش دو کیلومتر اون طرف‌تر بود.

توی مسیر هر کدوم هزار جور نقشه برای اون هفت تا تیر کشیدند.

جیمی به یاد فیلم‌هایی افتاد که دیده؛ به یاد جنگ‌های بزرگ، جنایتکارهای حرفه‌ای، آدم‌کش‌های سنگ‌دل و با خودش فکر کرد چه جوری یه نفر دلش

طاعت میاره با تیر آدم دیگه‌ای که از پوست و گوشت و خون خودش رو بزنه و سریع فکرش رو برد به یه سوی دیگه.

تامی هم به فکر شکارچی‌ها بود که صبح با اسلحه می‌زنن به دل جنگل و عصر با لاشه‌ی چند تا خرگوش، آهو، گراز یا همچین چیزایی بر می‌گردن خونه و اون هم به این رسید که این کمال بی‌انصافیه که آدمیزاد با تیر و تفنگ، بزنه به حیات یه موجود بی‌دفاع از همه جا بی‌خبر و تامی هم فکرش رو به سمت دیگه‌ای گردوند.

ولی هر دو، ته دلشون یه هیجانی قُل می‌زد، که نه می‌تونستن جلوش رو بگیرن و نه می‌دونستن منشأش چیه.

از دیوار باغ پریدن تو و وایسادن وسط باغ و حالا وقتش بود که حسابی خوش بگذرونن.

شرط شد سه تا تیر جیمی، سه تا تیر تامی و تیر آخرو هم با تاس مشخص کنن؛

اول هم جیمی، چون اون بود که تا اون جا هفت تیررو زیر کتش قایم کرده بود.

جیمی اسلحه رو دو دستی چسبید. اول فکر کرد که یه شلیک هوایی می‌تونه اون ولوله‌ی ته دلشو آروم کنه ولی خیلی زود فهمید که این فقط حروم کردن نوبتشه. کمی به دور و اطراف چشم دووند و نگاهش افتاد به کلاغی که روی زمین نشسته بود و بی‌خیال عالم داشت با یه گردو بازی می‌کرد.